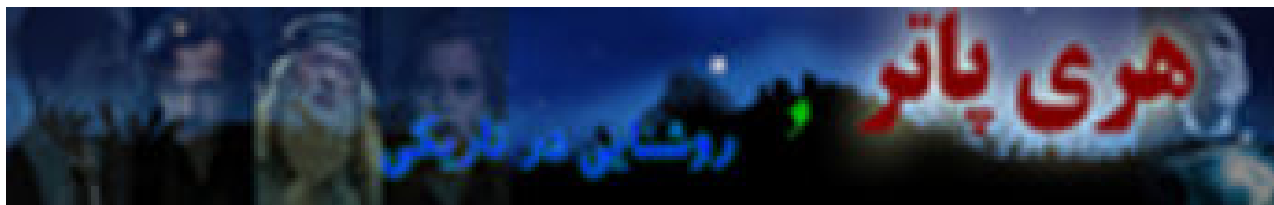


هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل سی و ششم: ماچرا تازه شروع شده!

«هیچ معلوم هست کجایی؟»

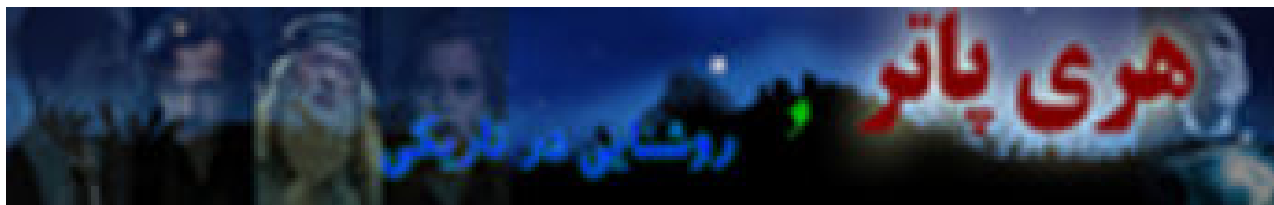
«معذرت می خوام. فکر نمی کردم اینقدر طول بکشد. جلسه شروع شده؟»

«آره. یه ربعی میشه. حالا کجا رفتی؟»

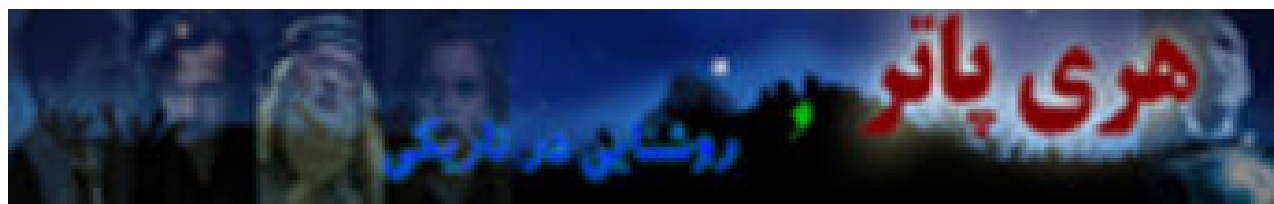
«باشه بعد از جلسه می‌گم. فعلاً بهتره برم تو جلسه»

از آن جا که قرار بود کسی از سمت مخفی آن چهار نفر مطلع نشود، آن ها در جلسه ها شرکت نمی کردند. هری هم آن شب برای اعلام خبری آنجا بود و از هیچ کس پوشیده نبود که هرچه آن ها انجام می دهند و هر چه به ولدمورت مربوط می شود به هری هم مربوط می شود. هری وارد جلسه شد و معذرت خواهی کرد. سیریوس مشغول صحبت بود درباره آن چه که بر سرش آمده. همه آن چنان محو صحبت های سیریوس و متعجب از بازگشتنش بودند که به ورود هری آن چنان اهمیت ندادند. آبرفورت دامبلدور در جایگاه ریاست نشسته بود. هری نزد او رفت و در گوشش چیزی گفت و سپس به گوشه ای رفت و روی یک صندلی نشست. بعد از چند دقیقه سیریوس صحبت هایش را تمام کرد و ملتی که جمع شده بودند مشغول پرسیدن سؤال هایشان شدند. مدتی هم به پاسخ گویی به سؤالات آنان گذشت. در انتها که صحبت های سیریوس تمام شد، هری سرفه ای کرد و از آبرفورت اجازه گرفت. همه نگاه ها به سمت او بازگشت. هری گفت:

«از این که همه اینجایین متشکرم. خواستم مطلبی رو اعلام کنم. شما از محارم محفلید. شما شورای اصلی محفل ققنوس رو تشکیل میدید و ما مطمئنیم که در بین شما هیچ خائن و مرگخواری موجود نیست. اما خیلی خوب می دونیم در بین



اعضای دیگه محفل مرگخوار هم پیدا می شه. الآن وقتش رسیده که محفل حمله کنه. تا حالا ما فقط هر جا که درگیری با مرگخوارا پیش میومد ما می رفتیم و دفاع می کردیم. اما حالا باید بریم و حمله کنیم. ما باید مرگخوارا را غافل گیر کنیم. آها مطلب دیگه ای رو می خواستم اول بگم. هر مرگخواری رو که توی محفل هست به وزارت خونه تحویل می دیم. اسامی مرگخوار ها رو آبرفورت داره. از این به بعد، هر کس خواست عضو محفل بشه توسط سیریوس و آبرفورت تحت یک ذهن رومی دقیق قرار می گیرن. البته به صورتی که خودشون نفهمن. بعد اگر خائن نبودن اونا تأیید شد، عضو میشن. اما مسئله مهم تر حمله ماست. گزارش های زیادی داریم. جاسوس های ما در دستگاه ولدمورت مکان های استقرار مرگخوارها رو به ما دادن. ما می دونیم که مرگخوارها یک مقر اصلی دارن که گروه هاشون به صورت نوبتی توی مقر می مونن. اما بقیه شون در جاهای مختلف دیگه ای به عیش و نوش می پردازن و گاهی هم چند نفری رو گیر میارن و باهاش کیف می کنن. ما لیست چندین تا از این مکان ها رو داریم. متأسفانه تعداد مرگخوارا بیشتر از چیزیه که ما فکر می کردیم. بنابراین باید خیلی سریع عمل کنیم و سراغ همه این مکان ها بریم. شبانه و خیلی سریع و غیر قابل پیش بینی عمل می کنیم. اما باید حواسمون جمع باشه که تا می تونیم کسی رو نکشیم. البته اینا رو بهتره آبرفورت توضیح بده. وظیفه اصلی من این بود که اعلام کنم وقتش رسیده که محفل قد علم کنه. تعداد ما با این که به مرگخوارها نمیرسه اما می تونیم صاف بایستیم و حرفمون رو بزنیم. شما که شورای اصلی محفل رو تشکیل می دید، طی دو روز آینده از خانواده هاتون حسابی خداحافظی کنید و سعی کنید



این دو روز رو حسابی باهاشون بگذرونید. چون همونطوری که خودتون می دونین این کار برابر با مرگ حتمیه. پس خداحافظی هاتون رو بکنید. بعدش تمام وقت باید در محفل بگذرونید و مأموریت ها رو رهبری کنید. باید محفل رو به گروه های مناسب دسته بندی کنید و همه رو توجیه کنید. آموزش های محفل به مقدار کافی رسیده. حالا اکثر افراد محفل می تونن طلسم های پیچیده دفاعی و حمله رو اجرا کنن. می تونن در برابر یه مرگخوار از خودشون دفاع کنن و حتی از پا درش بیارن. مثل این که زیادی حرف زدم. ببخشید. بیشتر این حرف ها رو باید آبرفورت بهتون می گفتم. من فقط باید یه مسئله رو اعلام می کردم و اونم اینه که وقت حمله است. ممنون که به حرفام گوش دادین. من باید برم... راستی یه نکته خیلی مهم: ولدمورت یه عوضی پسته»

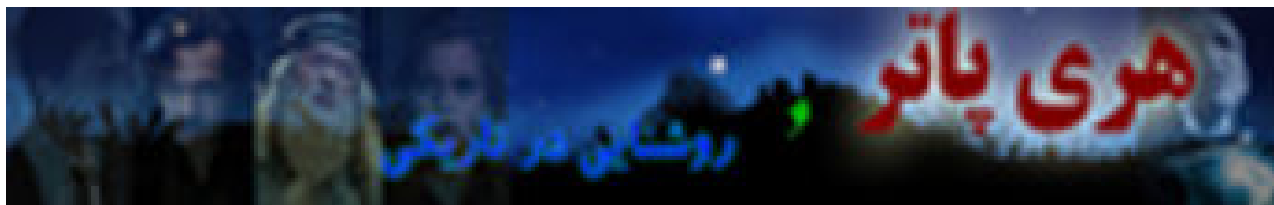
افراد محفل که تا به حال این تکیه کلام هری را نشنیده بودند، برخوردهای متفاوتی داشتند. برخی متعجب بودند و برخی بی خیال و برخی هم لبخندی به لبانشان شتافت. با برنامه های او و رئیس محفل (در قدیم نیک و هم اکنون آبرفورت) دیگر کسی از به زبان آوردن نام ولدمورت هراسی نداشت. وقتی سر جایش نشست، آبروفت تنها چند نکته را گوشزد کرد و جلسه را مختوم خواند. هری به نزد سیریوس رفت و گفت:

«امروز چطور بود؟»

«عالی. نمی دونی چه حالی داشت. بعد از این همه وقت دوباره کنار دوستانم. هری

من خیلی ازت ممنونم»

«چرا؟»



«چون منو نجات دادی»

خون غارتگری در رگ های هری جریان یافت و با شیپنت گفت:

«من که برای نجات تو نیومدم. من برای کار دیگه ای به وزارت خونه اومدم و

اتفاقی با تو مواجه شدم»

«خیلی خب. داشتیم؟»

«چه میشه کرد. گروه غارتگرانه و یه غارتگر. اونم پسر یکی از شرورترین

غارتگران و پسر خونده یکی که از شرور هم شرورتر بوده»

«تو با من شوخی می کنی؟»

کوسنی را که روی مبل در نشیمن بود به سمت هری پرتاب کرد. هری جاخالی

داد و کوسن به صورت کس دیگری برخورد کرد. هری ابتدا متوجه نشد اما وقتی

که چهره سیریوس را دید، فهمید که یه دسته گل به آب داده شده. وقتی رویش

را برگرداند دید که خانم ویزلی با بهت به سیریوس می نگرد. هری خودش را

کنار کشید. نمی دانست که برخورد خانم ویزلی در این موقع چگونه است. هری

فکر می کرد که سیریوس از ظهر تا به حال با خانم ویزلی هم دیدار داشته. اما

اشتباه می کرد. سیریوس تمام ظهر و بعد از ظهر خود را با ریموس و بچه ها و

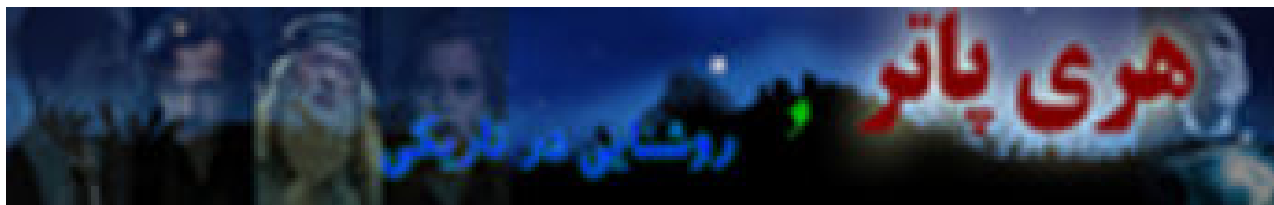
آبرفورت گذرانده بود و در مدرسه مانده بود. هم خانم ویزلی و هم سیریوس طور

ناجوری به هم نگاه می کردند. در نگاه خانم ویزلی می توانست بخواند: چطور

ممکنه؟ تا حالا کجا بودی؟ چی شده که برگشتی؟ چطوری برگشتی؟ آلبوس گفت

مردی. چطور ممکنه؟ چطور ممکنه؟ در عوض در نگاه سیریوس می

توان خواند: اوه مالی. دلم برای اون داد و فریاد هات تنگ شده بود. اما در این



موقعیت اصلاً دوست ندارم داد بکشی. هرچی دلت می خواد بگو اما داد نکش. خواهش می کنم. همه چیزو هم توضیح میدم.

هری خودش را کلاً کنار کشید و از اتاق خارج شد. وقتی کمی از در دور شد، صدای خانم ویزلی را شنید که گفت:

—سیریوس. ای...این...خو...خودتی؟—

هری نزد دوستانش رفت. رون گفت:

—هری؟ چی شده؟—

—هیچی. مامانت با سیریوس روبرو شد. نمی دونی جفتشون خشکشون زده بود.

من فلنگو بستم تا خودشون با هم صحبت کنن»

—اونا معمولاً زیاد با هم خوش رفتار نبودن. نمی دونم مامان چطوری برخورد می

کنه. حالا ولش کن. امروز کجا ها رفتی؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟—

—ماجراش مفصله. اول رفتم پیش یه نفر توی لیورپول. قبول کرد که فردا بیاد.

توی طلسم های رازداری خیلی حرفه ایه. خودش کلی طلسم امنیتی اختراع کرده.

از اونجایی که می دونم ولامورت از غول ها هم استفاده می کنه، پس سراغ یه نفر

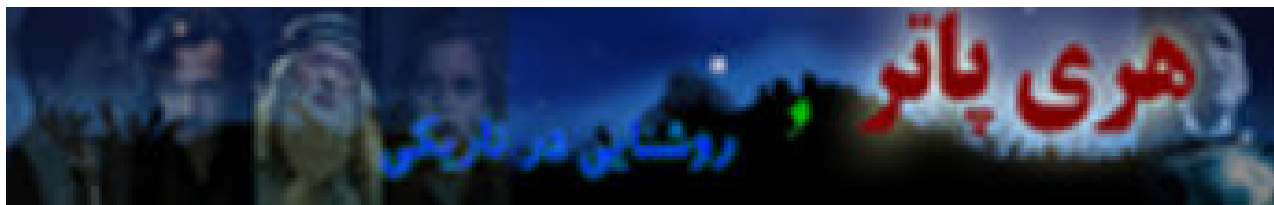
دیگه توی منچستر رفتم که در انواع طلسم های استحکام مهارت داره. باید بیاد

اینجا و روی کل قلعه طلسم های استحکامی بذاره. اینطوری غول ها نمی تونن

اینجا رو خراب کنن. اونم قبول کرد فردا بیاد. راستی یه سری هم به سنت مانگو

زدن. کار واکسن ها به خوبی پیش میره. بعدش سراغ یه نفر دیگه رفتم توی

شمال. همونطور که تعریفشو شنیده بودم، توی شادی بخشی خیلی مؤثر بود. وقتی



از خونه اش اومدم بیرون کلی شاد شده بودم. گفتم شاید برای مقابله با دیوانه سازها خوب باشه...»

«اما ما که آبنبات های شادی آورو داریم»

«درسته. اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه. تازه اینطوری علاوه بر این که بچه ها به راحتی می تونن پاترونوس درست کنن، خود دیوانه سازها هم از اون همه شادی تغذیه می کنن و نیازی نمی بینن به افراد نزدیک بشن. اونم قبول کرد فردا بیاد. رفتم سراغ چند نفر دیگه. همه شون به جز یه نفر قبول کرد فردا بیاد. بعد از اون رفتم وزارت خونه و با کلی بدبختی تونستم برم یونان. اونجا به چند جایی سر زدم و از چند نفری پرس و جو کردم. بعد از کلی راه رفتن، تونستم سه نفر و راضی کنم که بیان. به زودی می رسن. فردا یا پس فردا. اونا در قدیم محافظان معابد بودن و در طلسم های حفاظتی خودشون واردن. امیدوارم برای مقابله با ولدمورت کافی باشه»

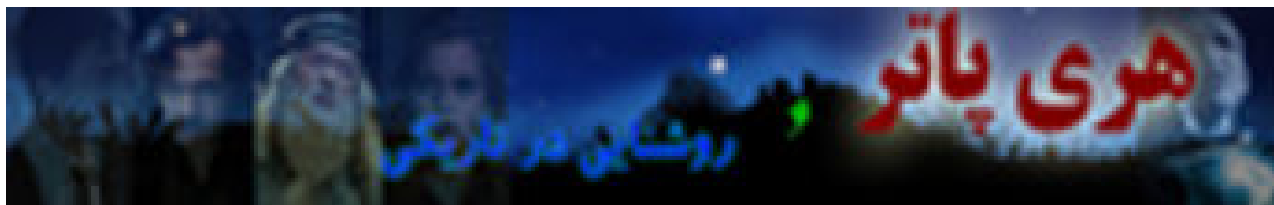
«من می دونم که هست. راستی هری دریاچه چی؟ فکر نمی کنی ولدمورت بخواد اینفیری هاشو از دریاچه وارد مدرسه بکنه؟»

«چرا جینی. فکر اونجاشم کردم. با ارباب موجودات دریایی صحبت کردم. امینت دریاچه رو تضمین کرد»

«جنگل ممنوعه چی؟»

«هرمیون راه دیگه ای به ذهنم نمی رسه به جز فراخوانی موجودات سپید که وظیفه اصلی اش به عهده جینی»

«من؟ چرا من؟»



«خب تو بیشتر از همه ما در این مورد مهارت داری. تو بیشترین وقتتو برای موجودات جادویی گذاشتی»

«من مطمئن نیستم بتونم این کارو بکنم»

«چرا می تونی. امشب رو برو خونه. حسابی استراحت کن. فردا صبح زود بیا مدرسه. من منتظرتم. خودم امشب شرایط رو برات آماده می کنم. رون و هرمیون هم به مدیر توضیح می دن که قراره افرادی به هاگوارتز بیان. خودشون میرن ازشون استقبال می کنن و شرایط رو برای کارهاشون آماده می کنن. من هم یه سری کار دیگه دارم که باید بهشون برسم»

«باشه. بهتره من الان برم. خداحافظ»

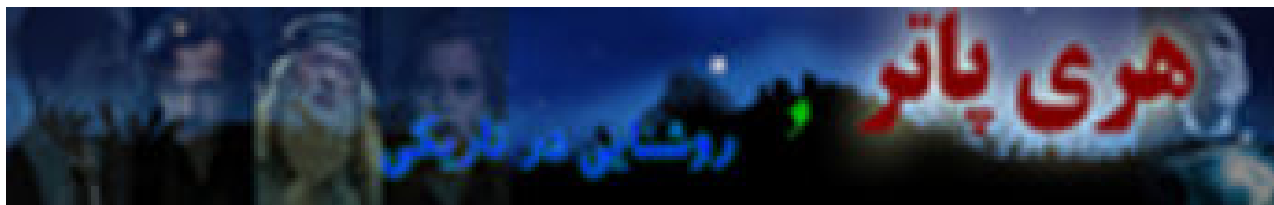
«خداحافظ عزیزم. مواظب خودت باش. خوب بخوابی»

گونه جینی را بوسید و او را تا دم در بدرقه کرد. رو به رون و هرمیون کرد و گفت:
«شما هم برین مدرسه. حسابی استراحت کنین و صبح زود آماده باشین. افرادی که قراره بیان مطمئناً سحر خیز هستن و ممکنه صبح خیلی زود بیان. پس از موقع طلوع باید بیدار باشین. برین دیگه. منم یه کم دیگه میام مدرسه»

«باشه هری. خداحافظ»

«خداحافظ بچه ها»

و آن دو هم از جلوی خانه غیب شدند. هری در را بست و به سمت اتاق نشیمن رفت. وقتی وارد شد، دید که سیریوس و خانم ویزلی نشسته اند و سیریوس ماجرایش را تعریف می کند. هری با سرفه ای حضور خودش را اعلام کرد. خانم ویزلی گفت:



– «عزیزم اینجایی؟»

– «بله خانم ویزلی. جینی رو فرستادم خونه. امشب باید خوب بخوابه. فردا کلی کار داره»

– «منم تا چند دقیقه دیگه میرم. مطمئن باش امشب یکی از راحت ترین شب هاش رو می گذرونه»

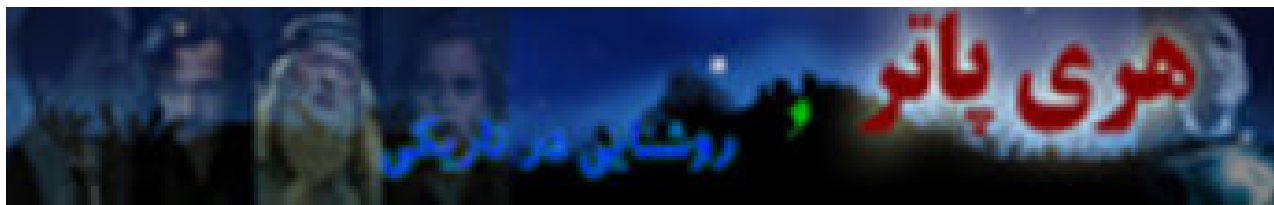
– «مطمئنم. سیریوس؟ خواستم پیرسم حاضری اون مسئولیت رو قبول کنی؟»
– «البته. حتماً»

– «پس مسئولیتت از فردا شروع میشه. می خوام یواشکی افرادی رو که می فرستیم سر پستشون تعقیب کنی و به کارشون نظارت داشته باشی. فقط بین چی کار می کنن. وقتی مستقر شدن برگرد. راستش می خواستیم از امروز...»
وقتی دید که خانم ویزلی مشغول تماشا و گوش دادن است، ادامه حرفش را خورد و در ذهنش گفت:

– «بقیه اش رو بعداً بهت میگم. من میرم مدرسه. زود بیا»
بعد با صدای بلند گفت:

– «اوه راستی یه کاری پیش اومده. من باید برم. منتظرتم. خداحافظ»
برای خانم ویزلی بسیار واضح بود که قرار نبوده او چیزی از ماجرا ها بداند. اندکی ناراحت شد. اما بعد ناراحتی را کنار زد و به یاد آورد که تنها هریست که می تواند آن کار را که باید بشود انجام دهد. رو به سیریوس کرد و گفت:

– «خب سیریوس. راستشو میگم. واقعاً خوشحال شدم که بعد از این همه برگشتی. شاید من اونطور که باید باهات خوش رفتار نبودم. اما به این نشون نبود که ازت



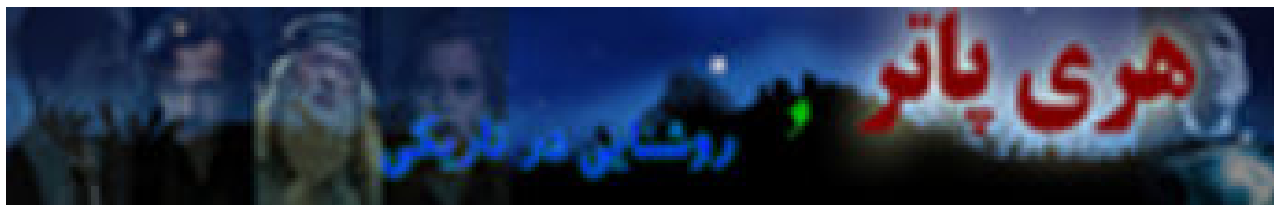
بدم میاد. فرداشب برای شام منتظرتم. غذای مورد علاقه آرتور رو درست می کنم.
می دونم که تو هم دوست داری. منتظرتم. خداحافظ»
-«خداحافظ مالی. حتماً میام»

مالی به سمت شومینه رفت. اما آخرین لحظه به یاد آورد که شومینه های گرمولد مسدود شده است. پس شنلش را به گردنش محکم کرد و قدم به بیرون گذاشت. پسرانش برای کارهایی همراهش نبودند. اما آخر شب به خانه باز می گشتند. تا آخر شب سه ساعت دیگر وقت بود. وقتی به خانه رسید، شام مختصر و سبکی آماده کرد و همراه با جینی خورد. مدت ها بود که با جینی تنها نبود. آن شب تا می توانست برای دخترش درد دل کرد و آخر او را در تختش خواباند. به یاد ایام کودکی او، برایش لالایی خواند و جینی هم با خوشحالی پذیرایش شد. آن شب، یکی از پر آرامش ترین خواب های جینی بود. خوابی راحت. در کنار مادر. بعد از مدت ها...

هری در هاگوارتز و کنار مقبره دامبلدور ظاهر شد. می دانست که می تواند آن جا منتظر سیریوس بماند. بعد از ده دقیقه سیریوس آمد. در این مدت هم به برنامه های فردایش می اندیشید. سیریوس به راحتی او را یافت. چون آن موقع شب که همه باید می خوابیدند تا فردا به موقع برای کلاس هایشان بیدار شوند، یک نفر کنار مقبره دامبلدور ایستاده بود و به دوردست ها خیره شده بود. وقتی به نزدیکی او رسید، آرام گفت:

-«هری؟»

-«بله؟»



– «یه چیزی برام خیلی عجیبه»

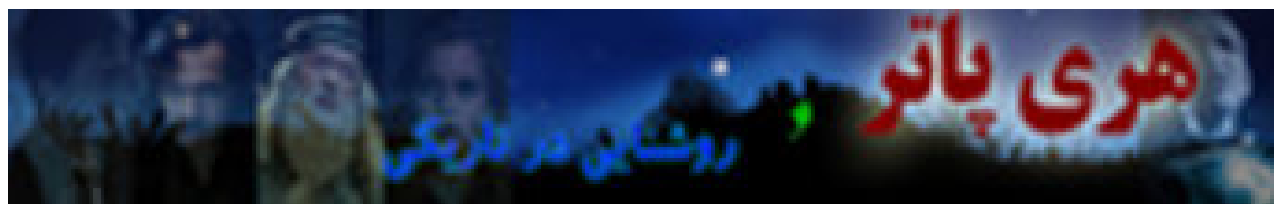
– «چی؟»

– «وقتی منو برگردوندی، انتظار داشتم که همه وقتتو با من بگذرونی و نخوای از من جدا بشی. انتظار داشتم وقتی که منو می بینی با من حرف نزنی و منو مؤاخذه کنی که چرا این همه مدت تنهات گذاشتم. منتظر بودم که از خوشحالی غش کنی. اما هیچ کدوم از اینا نشد. برام خیلی عجیب بود. چون هری ای که من می شناختم، خیلی احساسی بود.»

– «درسته سیریوس. من هیچ کدوم از این کارها رو نکردم. من عوض شدم. مجبور شدم عوض بشم. از وقتی دامبلدور مرد. من این تغییر رو مدیون در درجه اول مدیون جینی هستم. اون تلنگری رو به من زد که باعث شد من الان اینی که هستم باشم. من اگه احساسی باشم، مغلوب خواهم بود. در واقع من خیلی احساساتی ام. خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی. اما من حق بروز دادن ندارم. دلیل همین بروز احساساتم بود که باعث شد پیام دنبالت توی وزارت خونه و تو رو برای دو سال از دست بدم. اصلاً ولش کن. هوا سرده. کریسمس هم نزدیکه. مسابقات کوئیدچ دو هفته دیگه است. باید باشی و ببینی که چجوری تیمای دیگه رو سوراخ سوراخ می کنیم»

– «جدی؟ من حتماً اونجا خواهم بود. حالا ادامه حرفتو بزن»

– «آها. ازت می خوام به جای من فرماندهی عملیات ها رو به عهده بگیری. می دونم اونقدر قدرتمند هستی که نیازی به آموزش چیز اضافی نداری. من در تعجبم که تو چطور نتونستی اون طلسمو دفع کنی و افتادی توی طاق. خلاصه. می خوام



بچه ها رو به موقع سر پستاشون بفرستی. برای عدم حضورشون سر کلاس مجبورم از دامبلدور کمک بخوام. می خواستیم از امشب وسائل جاسوسی و استراق سمع و تله های تدافعی رو اطراف محل های مورد نظر بچینیم. اما من نتونستم توی جلسه باشم. بچه ها هم بدون من کاری نکردن. فقط رفتن سر پستاشون. برای اولین بارشون، نسبتاً ناشیانه عمل کردن. خوشبختانه رون بدون این که بفهمن امنیتشونو تضمین کرده. اما رون تنها نمی تونه کار کنه. می خوام فرماندهی عملیات ها رو به عهده بگیرم. فرد و جورج در مورد وسائل و تله ها بیشتر برات توضیح میدن. می تونی شنل نامرئی منو برداری. من نیازی بهش ندارم. امشب گروه های بعدی میرن سر پستاشون. اینم آدرس ها»

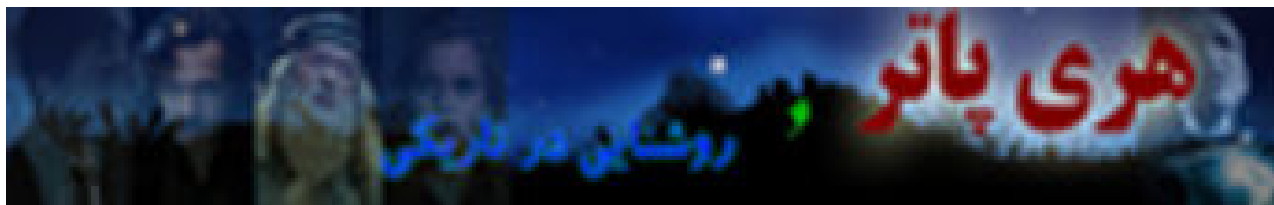
کاغذی در دستان سیریوس قرار گرفت. با دقت به آن نگاهی انداخت. هری گفت:

«مشکلی نداری؟»

«نه. خب چیز دیگه ای هم مونده؟»

هری در حالی که چوبش را تکان می داد تا شنل نامرئی اش را برای سیریوس ظاهر کند گفت:

«چرا. فردا از سراسر انگلیس و همینطور از یونان چند تا جادوگر قوی و قدیمی میان تا یه سری طلسم های امنیتی فوق قوی روی هاگوارتز اجرا کنن. اینو هیچ کس نمی دونه. به جز ما و تو. قراره پروفیسور مک گوناگال و آبرفورت هم با خبر بشن. می خوام صبح خودتو به بچه ها نشون بدی. فردا یه جوری هیچ کس نباید توی محوطه بیاد. حتی از پنجره ها هم نباید کسی بیرونو نگاه کنه. جینی هم باید



میشه. خواهر کوچیکش هم که دست ولامورت گروگان بوده کشته میشه. دم باریک خیلی از این موضوع ناراحت بوده. برای این که ذره ای انتقام گرفته باشه جای مامان و بابا رو لو میده. با این که کارش کاملاً اشتباه بود. اما الآن برگشته. برای من جاسوسی می کنه. هرچند ولامورت اونو کلاً از ماجرا کنار گذاشته. اما بازم همین آدرسایی که دستته دم باریک به من داده. اگه یه وقت باهاش روبرو شدی، برخورد درستی داشته باش. به خاطر من»

سیریوس هیچ نگفت. هضم موضوع برایش سخت بود. دم باریک را گیر بیاورد و او را نکشد؟ خیلی سخت بود. هری گفت:

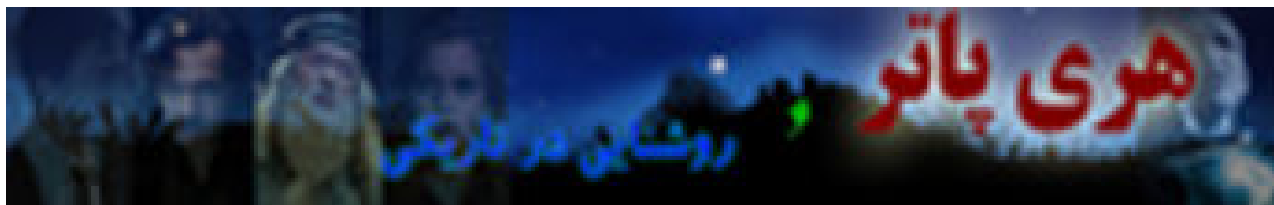
«خب سیریوس. امشب رأس دوازده گروه های بعدی میرن. هماهنگی هاش با خودت. طلسم های تعقیب و گریز رو که بلدی. در ضمن همه شون از پشت تابلو کاکتوس و تاکتیس میرن. فکر می کنم اونم بلدی»

«البته. هیچ کسو پیدا نمی کنی که سوراخ سمبه های هاگوراتز رو بهتر از من بلد باشه»

«عالیه. حالا بهتره من برم. باید با مدیر صحبت کنم. در ضمن فردا من نیستم. حواست باشه همه چیز توی مدرسه درست پیش بره. با مک گوناگال یه برنامه ای چیزی بریزین که بچه ها به هیچ وجه از قلعه خارج نشن. روی همه پنجره ها هم طلسم های گمراهی بذار. فعلاً خداحافظ»

«خداحافظ هری»

هری به سمت دفتر مدیر رفت. از پله ها بالا رفت و در زد و وارد شد. مدیر پشت میزش نشسته بود و مثل همیشه با کاغذ هایش ور می رفت. به یاد نداشت



دامبلدور را دیده باشد که این همه مشغول کاغذ بازی باشد. سرفه ای کرد و حضور خود را اعلام کرد. مک گوناگال گفت:

«چه کاری می تونم برات بکنم هری؟»

«می خواستم یه خواهشی بکنم»

با خواهش به تابلو دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور بیدار بود و نظاره گر ماجرا بود.

«گوش می دم»

«اول می خواستم بگم که اکثر اعضای ارتش نمی تونن سر کلاس شرکت کنن.

خواستم بگم که اگه ممکنه بچه ها توی کلاسا شرکت نکنن و فقط تو امتحانای

نهایی شرکت کنن. شما که خوب از نمرات مستمر بچه ها آگاهین»

«باید بدونم که برای چه کارهایی نمی تونن سر کلاس حاضر بشن»

«اینو پروفیسور دامبلدور می دونن و بعداً بهتون میگن»

با این حرف، آه دامبلدور برخاست. خودش را از مخمصه بیرون کشیده بود و

دامبلدور را به وسط آن انداخته بود. مینروا هم چهره اش در هم رفت. مطمئن بود

که دیگر نمی تواند چیزی بفهمد.

«دیگه چی؟»

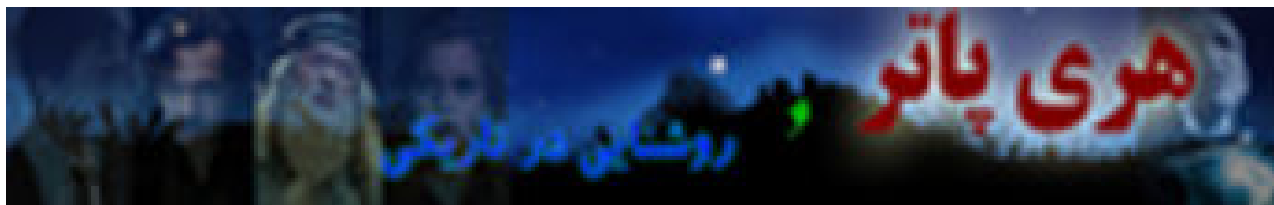
«با سیریوس صحبت کردم. فردا قراره اتفاقاتی توی هاگوارتز بیفته. قراره

موجودات سپید رو فراخوانی کنیم. در واقع قراره جینی این کارو انجام بده.

افرادی هم قراره بیان تا امنیت هاگوارتز رو افزایش بدیم. البته در این مورد رون

و هرمیون فردا هماهنگی های لازم رو انجام می دن. اما حرف من اینه که تمام روز

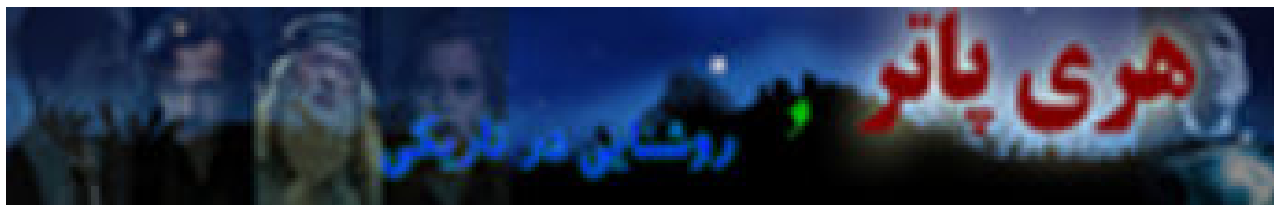
هیچ کدوم از دانش آموزا نباید از قلعه خارج بشن. هیچ کس نباید قدم به محوطه



بذاره. با سیریوس یه کاری بکنین لطفاً. من باید برم جایی. پس نیستم. فعلاً
خداحافظ»

و قبل از این که مغلوب طوفان سیل آسای سؤالات خانم مدیر شود، از اتاق خارج
شد و او را با تابلو دامبلدور تنها گذاشت. و مطمئناً دامبلدور هم به درستی به
سؤالات او پاسخی نداد و تنها کلیاتی ابراز داشت.

هری به سمت محوطه رفت. صبح زود قرار بود جینی به هاگوارتز برود و کارش را
شروع کند. او برای این که موفق باشد، باید جایگاه راحتی می داشت. باید راحت
می بود تا تمرکز داشته باشد و بتواند به سختی تمرکز کند و چند طلسم انجام
دهد. باید مواظب همه اطرافش باشد. باید در محوطه جایگاه مناسبی می داشت.
پس در وسط محوطه، چند طلسم انجام داد. یک آلاچیق زیبا و راحت و کوچک. در
وسط آن، چند لایه تشک نرم و زیبا و چندین کوسن. سایه بانی بزرگ تا به هیچ
وجه نور آفتاب او را اذیت نکند. پایه هایی محکم و سقفی علفی. به زیبایی آنجا را
تزیین کرد. نمی خواست که به راه حلی برای دور کردن بچه ها بیندیشد. می
دانست که سیریوس به خوبی می توانست از پس آن بر بیاید. ناسلامتی سیریوس
یکی از بنیان گذاران غارتگران بود. آلاچیق نمای مستقیمی به دو مقبره کنار
دریاچه داشت. اما نه به صورت تمام صفحه. نیمی از آن مقبره ها دیده می شد. چرا
که هری سایه بان ها را خیلی بلند انتخاب کرده بود. اما در کل جای خیلی راحتی
بود. می خواست خودش صبح زود و قبل از طلوع خورشید درهای هاگوارتز را
برای جینی بگشاید. پس در همان آلاچیق به خواب فرو رفت.



هنگامی که برخاست، سپیده زده بود. از جایش برخاست و اطراف را کنترل کرد. بعد از اندکی، جسم شفاف و سپیدی به طرفش آمد. پاترونوس جینی. چشم در چشم هری قرار گرفت و صدای جینی در ذهنش شتافت که:

«هری. من پشت درم. لطفاً درو باز کن»

هری به سمت دروازه ها رفت و با چند طلسم سکوت، مطمئن شد که کسی از سر و صدای آن زنجیرهای غول آسا بیدار نمی شود. بعد از آن که زنجیرها کنار رفتند، درهای بزرگ هاگوارتز گشوده شدند. هری جینی را دید که وارد شد. بعد از آن که بوسه ای بر گونه اش گذاشت، او را به سمت آلاچیک برد. جینی پرسید:

«احتمال داره خیلی طول بکشه. بچه ها مشکوک میشن»

«نگران نباش. سیریوس مشکلو حل می کنه. در ضمن امروز کلی جادوگر دیگه هم میان تا امنیت اینجا رو افزایش بدن. پس برای این که راحت باشی و بتونی به خوبی تمرکز کنی، اینو برات ساختم»

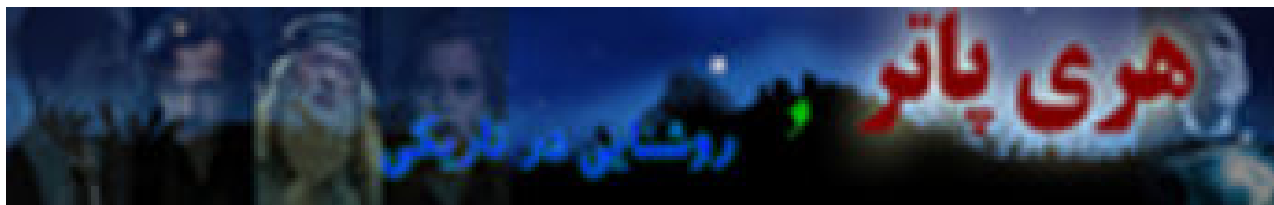
با دستش آلاچیک را نشان داد. جینی تا کنون متوجه آن نشده بود. واردش شد و خودش را روی تشک ها و کوسن ها انداخت و گفت:

«ممنون هری. خیلی راحت»

«باید راحت باشی. تمرکز زیادی باید داشته باشی»

جینی مدتی دراز کشید. هری گفت:

«با طلوع آفتاب شروع کن. من اینجا نخواهم بود. اما به یادت هستم. قبل از این که کارت رو شروع کنی، طلسم های امنیتی رو قرار بده تا صدای کسی رو نشنوی و کسی هم نفهمه داری چی کار می کنی. گفتم که. امروز چند تا جادوگر بزرگ



میان اینجا. توی محوطه خواهند بود تا کارشونو انجام بدن. فقط یه نکته. حواست پرت نشه و انرژی زیادی از دست ندی. باشه عزیزم؟»

«حتماً عزیزم»

و لبانشان به هم گره خورد.

«هری؟»

«بله؟»

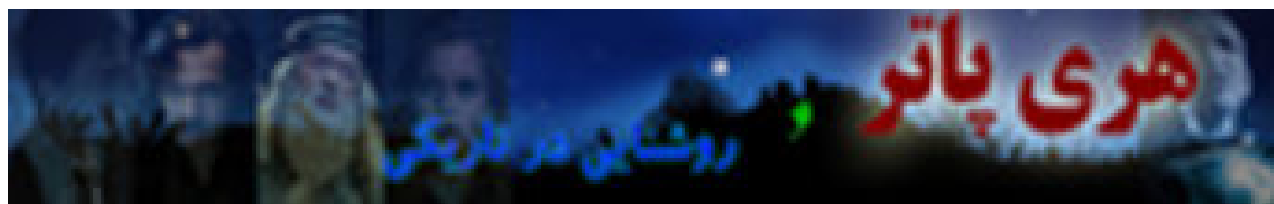
«یه چیزی برام عجیبه»

«چی؟»

«فکر می کردم اگه سیریوس برگرده رفتار تو خیلی غیر منتظره و عجیب باشه. اما این رفتاری که ازت دیدم خیلی عجیب تر بود. انگار نه انگار که سیریوس مدت ها ازت دور بوده. انگار نه انگار که سیریوس رو خیلی دوست داری»

«سیریوس هم همینو ازم پرسید. دلیلشو تو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی. من در عین حالی که خیلی احساساتی هستم، به هیچ وجه احساسات به خرج نمی دم. کاش از درون من آگاه بودی. اونوقت بهتر می فهمیدی. من بیشتر از هر کسی که فکرشو بکنی خوشحالم. اما به خودم عادت دادم که احساسات خودمو زیاد بروز ندم. اینطوری نقطه ضعفی نخواهم داشت. بهتر بگم. تعداد نقاط ضعفی که خواهم داشت کمتر میشه. یه نقطه ضعف خیلی بزرگ الان کنار من نشسته. به نظر تو من برای این باید چی کار کنم؟»

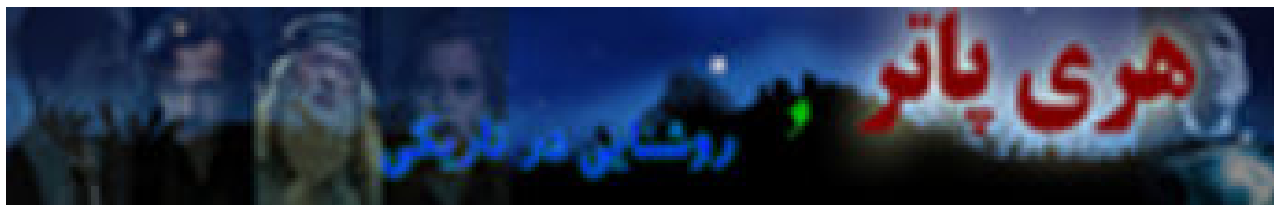
جینی خندید و خود را روی هری انداخت و با کوسن ها چند ضربه به سر و صورت و سینه هری زد. هری گفت:



«بسیار خب جین. حالا بهتره بشینی و تمرکز کنی. می خوام شروع کارتو ببینم»

جینی جای خود را مرتب کرد. راحت نشست. چشمانش را بست. فکرش را خالی کرد. خالی خالی. از نظر هر کس این کار خیلی مشکل و غیر ممکن به نظر می رسد. برای هر کس به جز کسانی که خودشان توانسته باشند این عمل را انجام دهند. اما واقعیتی نیز موجود است. فکر هیچ گاه خالی نمی شود. هیچ گاه. این اصطلاحی بیش نیست. وقتی می گویند که ذهن را باید از همه افکار خالی کرد، به این معنی است که باید به این امر فکر کرد، که هیچ موضوعی برایش قابل توجه نیست. باید به این فکر کند که به هیچ فکر نمی کند!! به هر حال... جینی چشمانش را بسته بود و تمرکز می گرفت. کم کم از زمین جدا شد. از دنیای اطرافش جدا شد. پرواز کرد. روحش پر کشید و به سوی آسمان اوج گرفت. جسمش هم چنان روی تشک ها و کوسن ها نشسته بود. اما این روحش بود که پرواز می کرد تا به مأموریتش برسد. جینی در زمان مطالعات و آموزش هایشان، روی امور جانورشناسی بیشتر از دیگر امور وقت گذاشته بود. برای همین هری به او گفته بود که باید این کار را انجام دهد. به نظر جینی خود هری بهتر و سریع تر می توانست این امر را انجام دهد. اما وقتی به او گفته بود که می تواند، پس حتماً می توانست.

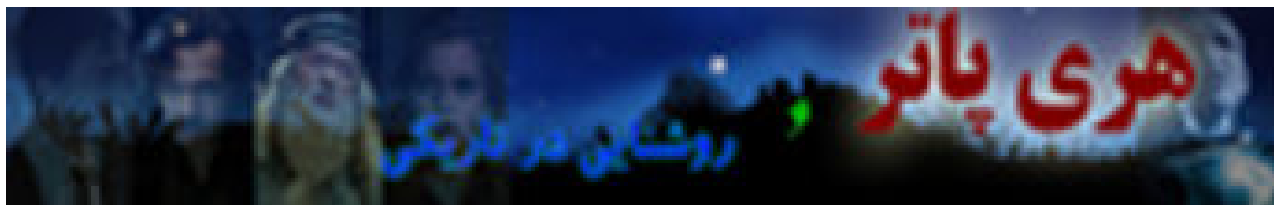
هری با شوقی در درون، به جینی می نگریست. نسیم سحر گاهی، موهای جینی را نوازش می داد و به رقص در می آورد. اولین اشعه خورشید، از آن سوی دریاچه عظیم هاگوارتز بالا آمد. هری از آلاچیق به آرامی خارج شد و به کنار مقبره ها رفت. با یک دستش به قبر سوروس تکیه زد و به آفتاب خیره شد. اشعه های



روشنایی، هیولاهای تاریکی را می بلعیدند و پیش می رفتند. این روشنا، ترس تاریکی را باعث می شد. تاریکی ها از روی این ترس، سعی در فرار داشتند. اما نمی توانستند از چنگال نور و روشنایی در امان بمانند و وقتی نمی توانستند بگریزند، می مردند. روشنایی در تاریکی، جلوه ای از طلوع بود.

در طرف مقابل آن، غروب است. خیلی ها می گویند غروب دلگیر است. شاید همینگونه باشد. چرا که مجازی است از تسلط تیرگی بر روشنایی. این دو پدیده، طلوع و غروب خورشید، با اوضاع این روزهای انگلیس و در کل جهان، همخوانی شدیدی داشت. اوضاع آن ها، اوضاع بعد از غروب بود و همه در امید یک طلوع به سر می بردند. اما انگار زمان در همان هنگام تیرگی ایستاده بود. چرا که مدت ها بود این طلوع رخ نداده بود. امکان داشت این طلوع به دست او اتفاق بیفتد؟ دامبلدور اوضاع را تا سپیده پیش برده بود. اما با مرگش، طلوع دور تر شده بوده. حال این هری بود که شب را به سپیده رسانیده بود و سعی داشت تا طعم طلوع را به همه بچشانند.

خورشید کاملاً بالا آمده بود. سروصدایی شنید. بازگشت. رون و هرمیون به سمت درهای قلعه می رفتند. هری متوجه شد که حدود نیم ساعت، همینطور به تفکر مشغول بوده است. در دستش احساس کرختی می کرد. نیم ساعت بود که تمام وزنش را با دستش به روی مقبره انداخته بود و اکنون دست چپش خواب رفته بود. چند تکان داد و بهتر شد. به سمت درهای قلعه رفت. در راه به جینی که هم چنان چشمانش بسته بود و در تمرکز، نگاهی انداخت. در دل برایش آروزی موفقیت کرد. می دانست که این دختر از پس این کار بر می آید. به دروازه قلعه



رسید و دید که رون و هرمیون از یک نفر استقبال می کنند. جلو رفت. اولین نفری که از او دعوت کرده بود وارد شد. سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

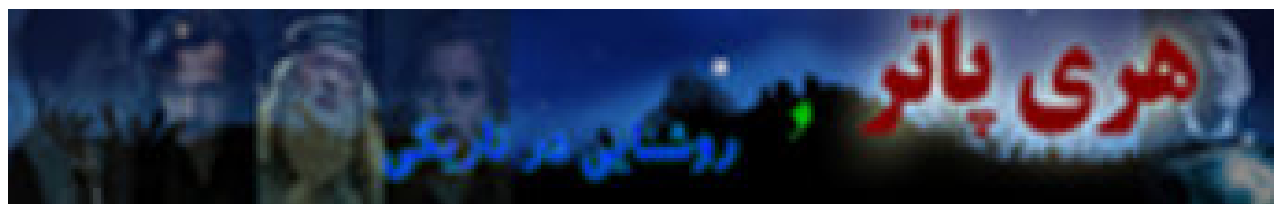
«ممنون از این که اومدین. من برای کاری در قلعه نیستم. رون و هرمیون، بهترین دوستان من به شما کمک می کنند و هر کاری که داشتین براتون انجام می دن. با کاری که امروز برای ما می کنین، همه مونو مدیون خودتون می کنین آقا. خیلی ممنونم»

«آقای پاتر. خواهش می کنم خجالتم ندید. این وظیفه منه. من با انجام این کار، باعث میشم که هاگوارتز دوام بیاره و در سال های آینده نوه ها و نتیجه هام رو تعلیم بده. پس این وظیفه منه»

«اما کاری که می خواین انجام بدین خیلی مشکله. این قلعه خیلی عظیمه و به همین راحتی همیشه روش طلسم ها رو قرار داد. امروز خیلی خسته میشین»
«عیبی نداره. برام مهم نیست. در ضمن من عمرم رو کردم. حداقل یه کار مفید انجام می دم و بعدش اگر مردم، خوشحال خواهم بود»

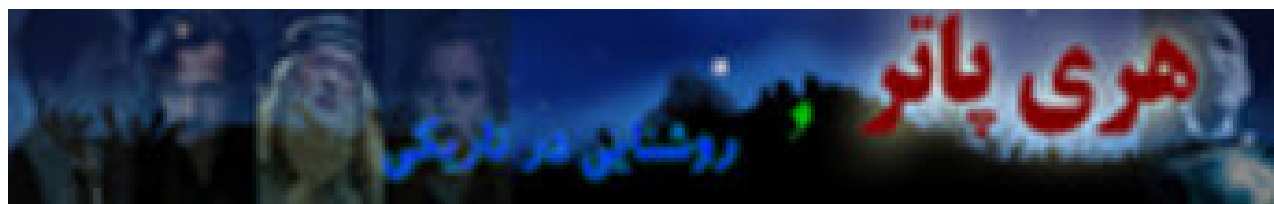
«خیلی ممنون آقا. با اجازه تون. من باید برم. رون هرمیون، حواستون به کارا باشه. خداحافظ»

دروازه قلعه را پشت سر گذاشت و رفت تا به کارهای دیگرش برسد. درون قلعه، دو نفر بودند که به هر بدبختی بود، دانش آموزان را درون قلعه نگاه داشته بودند. آن ها مجبور شده بودند درهای خروجی را با طلسم قفل کنند و با قرار دادن طلسم های توهم زا، مانع نزدیک شدن دانش آموزان به خروجی شوند. برای پنجره ها هم مجبور شده بودند از طلسم های شبیه سازی تصاویر استفاده



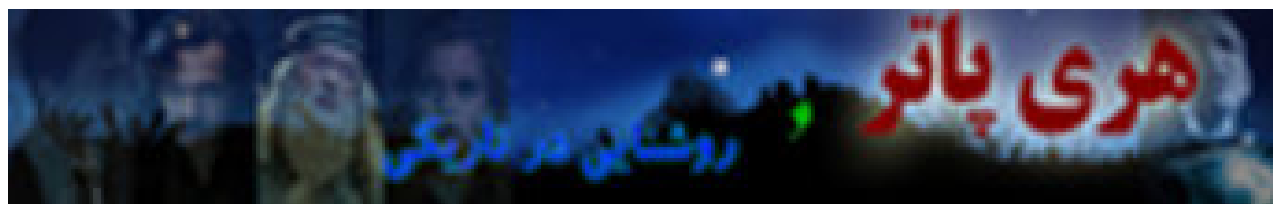
کنند. همان تصاویری را که دانش آموزان در موقع نگریستن به بیرون می دیدند، خواهند دید. و هیچ کس متوجه نخواهد شد که در محوطه چه خبر است. احتمال می دادند که امروز با تکانه هایی هم مواجه شوند. اما این احتمال بسیار ضعیف و غیر ممکن بود. چرا که جادوگران بزرگی که به هاگوارتز می آمدند، از کار فوق العاده حیاتی جینی با خبر بودند و کار خود را با احتیاط تمام انجام می دادند. به همین خاطر بود که آن ها بیشتر از نصف روز باید وقت می گذاشتند و هم چنین انرژی زیادی هم باید مصرف می کردند. همه آن ها، از این که هری پاتر آن ها را دعوت به انجام چنین کاری کرده بود، جا خورده بودند. آن ها فکر می کردند هاگوارتز امن ترین مکان دنیاست. اما وقتی هری به آن ها گفت که ممکن است ولدمورت راهی برای ورود بیابد، حاضر شده بودند تا شدید ترین طلسم های باستانی حفاظتی و ابداعی ترین آن ها را بروی قلعه عظیم هاگوارتز و محیط اطرافش قرار دهند تا هیچ خطری از این بابت قلعه را تهدید نکند. وقتی هری آن گونه با آن ها سخن گفته بود، آن ها با خود اندیشیده بودند که حتماً همین فردا ولدمورت حمله می کند. به همین خاطر به سرعت تمام انرژی خود را جمع کرده بودند و آمده بودند به قلعه.

اکنون آفتاب در اوج آسمان قرار داشت. همه چیز طبق روال پیش رفته بود. هر کس مشغول انجام وظیفه خود بود. حدود ده جادوگر مسن و سالخورده در محوطه مشغول انجام کارهای خود بودند. بسیار کم جابجا می شدند. چرا که نیاز چندانی به جابجایی نداشتند. تنها باید کار خود را از یک نقطه شروع می کردند و با تمرکز، جادوی خود را به تمام زیربنای هاگوارتز گسترش می دادند. یک نفر از



آن ها، کنار دیوار عظیم هاگوارتز ایستاده بود و نوک چوبش را به دیوار متصل کرده بود. از صبح که مشغول این کار شده بود، به تدریج دیوار ها اندکی کدر تر می شدند. مرد هم از صبح تا کنون بسیار عرق ریخته بود. هرمیون و رون هم مدام برای این که آن ها با کمبود انرژی مواجه نشوند، در بین کارشان به آن ها معجون نیروزا می دادند. اما یک نفر بود که به هیچ وجه خسته نشده بود که هیچ با شادی و خوشحالی و انرژی زیاد به ادامه کار خود می پرداخت. او به هر طرف طلسم های مختلف پرتاب می کرد. رون، هرمیون و دیگر جادوگران که در محوطه بودند، احساس شادابی فراوان می کردند و این باعث می شد که سریع تر به کارهایشان برسند.

درون قلعه خبرهای دیگری بود. همه سر میز ناهار نشسته بودند. همه از این که سیریوس را دیده بودند بسیار شوکه شده بودند. چطور ممکن بود؟ سیریوس قرار شده بود درس دفاع در برابر جادوی سیاه را ادامه دهد. چرا که آبرفورت بعد از جلسه دیشب، حسابی سرش شلوغ می شد. این را خود آبرفورت در سرسرا، بعد از افشای راز خود برای دانش آموزان ابراز داشته بود. در واقع خبرهای آن روز برای دانش آموزان آنقدر جالب توجه بود که هیچ کس به فکر بیرون رفتن هم نیفتاد. سیریوس دو کلاس را گذرانده بود. آن هم در همان ابتدا. خبر کلاس او، مانند بمبی در هاگوارتز ترکید. چرا که شادترین و جالب ترین و هم چنین سخت ترین کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه را گذرانده بودند. کلاس های لوپین در قدیم، بسیار جالب بود. اما لوپین به قوانین زیادی احترام می گذاشت. خون غارتگری او چندان غلیظ نبود!! آبرفورت هم بسیار جالب تدریس می کرد. اما



کلاسش آنچنان طراوتی نداشت. اما کلاس سیریوس، علاوه بر شادابی و طراوت فراوانش، بسیار سخت و جالب هم بود. سیریوس در بین تدریسش از خاطرات خود تعریف می کرد. با کسانی که نمی توانستند طلسم را به درستی انجام دهند، با مهربانی برخورد می کرد. نزد او می رفت و خودش شخصاً کار او را اصلاح می کرد. به طوری که حتی اسلایترینی ها هم که در گیر دادن های الکی شهره بودند، جایی برای صحبت نداشتند. چرا که خودشان هم جذب شده بودند. البته به جز چند نفری که مأموریت های شکست خورده ای در هاگوارتز داشتند.

در جایی دیگر، هری تمام تلاش خود را می کرد تا آن در دیگر را بگشاید. به سختی توانسته بود خود را به بخش اسرار برساند. بخش اسرار بعد از گشوده شدن آن در، به حالت آماده باش بود. او نمی توانست به راحتی کار خود را پیش ببرد. مجبور شده بود با حالتی نامرئی، در آن مکان دایره وار، طلسم اختراع کند!! او توانسته بود در مورد نظر را بیابد. اما هرچه کرده بود نتوانسته بود آن را بگشاید. و این چیزی نبود که مطابق میل او باشد. شاید این یک شکست محسوب می شد. هرچه کرده بود نتوانسته بود آن در را بگشاید.

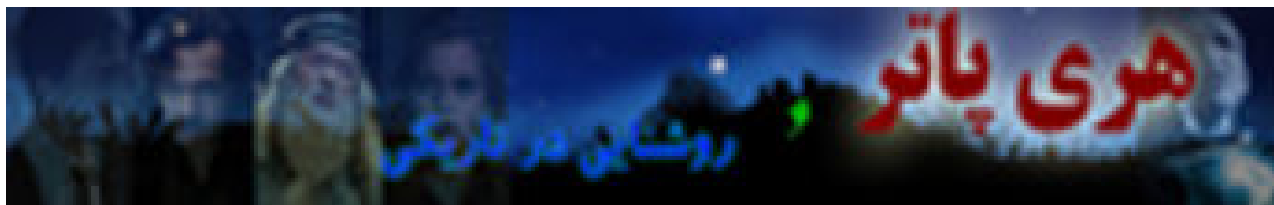
خود را معرفی کرده بود تا شاید در او را شناسایی کند و باز شود.
نشده بود.

چند طلسم روی در اجرا کرده بود.

نشده بود.

طلسم های سفید

نشده بود.



طلسم های باستانی

نشده بود.

هیچ. هیچ. هیچ. در به هیچ وجه باز نشده بود. نمی دانست چه کند. هر چند دقیقه یک بار هم یک نفر وارد می شد. آن گاه همه چیز می چرخید. در گم می شد. مجبور می شد دوباره در را شناسایی کند. آن فرد خارج می شد. باز همه چیز می چرخید. نمی توانست آن ها را بیهوش کند. چرا که تنها مسئله بفرنج تر می شد. چه باید می کرد؟

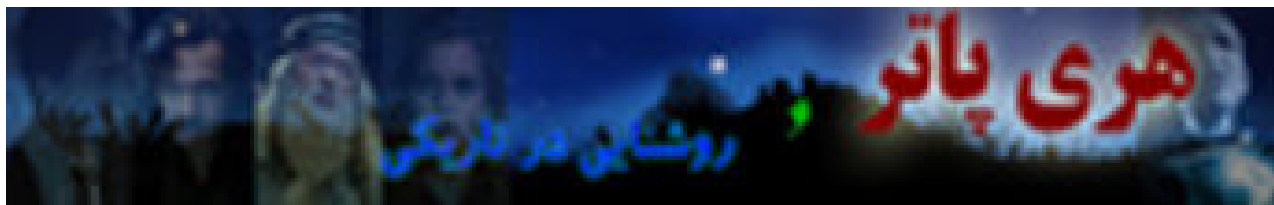
—«امر بفرمائید ارباب»

—«ارتش من آماده است؟»

—«بله ارباب. همه چیز داره آماده میشه. امشب گرگینه ها هم مستقر میشن. غول ها آماده حمله ان. هر لحظه که شما امر برمائید، حمله رو شروع می کنیم»

—«هنوز وقتش نیست. هر وقت ناجینی برگشت اون وقته که باید حمله رو شروع کنیم»

او ناجینی را چند روزی می شد که فرستاده بود. اما هنوز بازنگشته بود. هم چنین مارهای دیگری هم به جنگل ممنوعه فرستاده بود. البته دیگر مارها تنها قرار بود دلی از عزا در بیاورند و بعد از آن، در حمله مشارکت کنند. اما ناجینی قرار بود که راهی برای ورود به قلعه بیابد. هنوز بازنگشته بود. مطمئن بود تنها خودش می تواند وارد تالار اسرار شود. به تنها چیزی که احتیاج داشت، یافتن راه ورودی به مجاری منتهی به تالار اسرار بود. او با شکل جانورنمای مارش به راحت می توانست



از پیچ و خم های آن لوله ها بگذرد و وارد تالار اسرار شود. آن جا می توانست بار دیگر باسیلیسک دوست داشتنی اش را ببیند. مدت ها منتظر بود تا بتواند آن مار را در هاگوارتز رها کند. آن موقع بود که درون قلعه خود به خود به هم می ریخت. اما دوست نداشت که به همین راحتی همه چیز تمام شود. می خواست قدرت خودش را به رخ همگان بکشانند. همه باید می فهمیدند که او چقدر قدرتمند است. فریاد کشید:

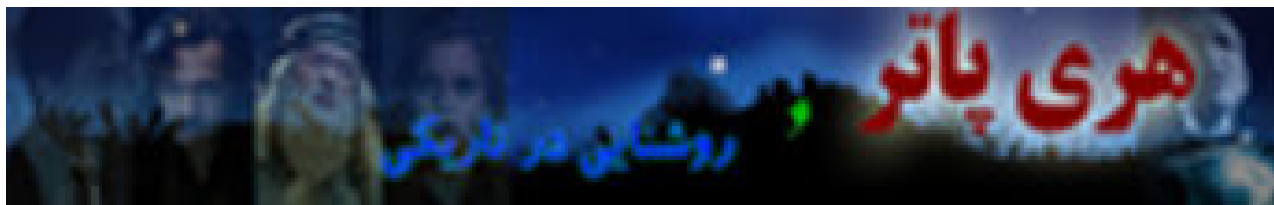
«نظرم عوض شد. فرداشب حمله می کنیم. ماه هم کامله. آماده باشید. هیچ کس نباید تا فرداشب خارج از قرارگاه باشه. مگر کسانی که من میگم. کسانی هم که خارج از قرارگاه هستن، تا غروب باید برگردن. زود باشید. فرداشب شب مهمیه. شب آغاز امپراطوری لرد ولدمورت»

–«بله ارباب، لرد سیاه»

گوشه ردای ولدمورت را بوسیدند و خارج شدند.

پاق...

قدم زنان پیش رفت. تصمیم را گرفته بود. هرچه زودتر انجامش می دادند بهتر بود. با این که آن جعبه ها را کوچک کرده بود تا راحت حمل شوند. اما باز هم به خاطر تعداد بسیار زیاد آن ها، وزن زیادی را تحمل می کرد. به سرعت و در حالی که زیر شنل نامرئی بود، به سمت محل استقرار افراد رفت. قبل از این که برسد، پاترونوسی فرستاد تا از وجود او مطلع شوند. هم چنان جلو رفت. وقتی به مکان مورد نظر رسید، متوجه شده بود که طلسم های امنیتی برای لحظه ای از کار



افتادند و بعد دوباره برقرار شدند. کلاه شنل را روی شانه اش انداخت تا صورتش مشخص شود. با طلسم های توهم زایی که روی آن منطقه قرار داشت، هیچ کس متوجه آن افراد نمی شد.

— «چیزی شده؟»

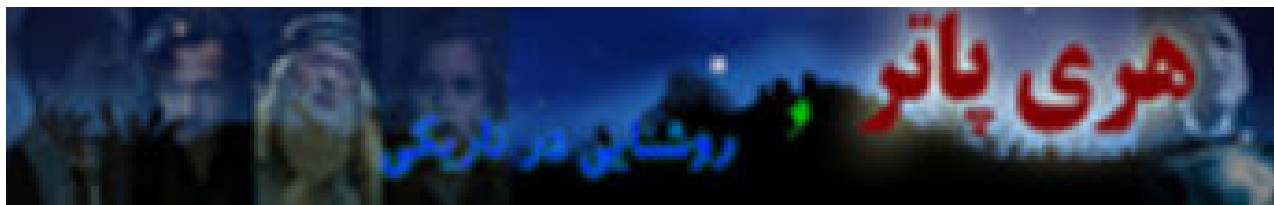
— «تصمیم عوض شده. باید همین امروز همه کارها رو انجام بدیم. یک نفر اینجا بمونه تا حواسش به اطراف باشه. دو تای دیگه تون با من بیاید»

کلاه شنلش را دوباره به سر کشید. به سمت خانه رفت. دو نفر دیگه پشت سرش می آمدند. آرام گفت:

— «یکی تون بره اون طرف. یکی دیگه تون هم بره به اون طرف. من مستقیم میرم. وقتی از هم چیز مطمئن شدیم، کارمونو شروع می کنیم. می دونین که باید چی کار کنین؟»

دو صدای بله آرام شنید. قبل از این که از محل اختفا خارج شوند، وسائل مورد نیاز را به آن ها هم داده بود. این وسائل اگر به درستی به کار می رفتند، علاوه بر این که آن ها می توانستند صدای هر کس را در داخل خانه بشنوند، تصویرشان را هم می توانستند ببینند.

هر کدام به سر جای خود رفتند. مثلی تشکیل دادند. وقتی مطمئن شدند که همه چیز سر جای خود است، کار خود را شروع کردند. مثلشان، تمام خانه را در بر میگرفت. آن ها روی زمین نشستند. هر کدام طلسمی به صورت عمود به زمین انجام دادند. سپس جعبه ای را باز کردند و میله کوچکی را از آن خارج کردند. آن را در زمین و در همان نقطه طلسم فرو کردند. با نوک چوب خود، به نوک میله



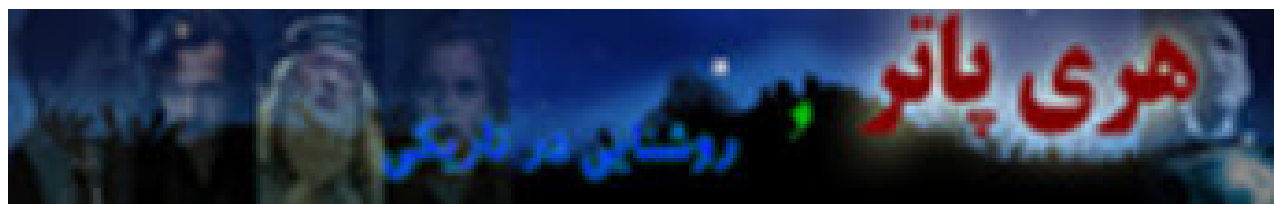
ضربه ای زدند و بعد نوری ضعیف درخشید. از هر میله، دو انشعاب کوچک با زاویه شصت درجه به دو سو حرکت کرد. مانند ماری که در خاک پیش می رود. این انشعابات آنقدر رفتند تا در میانه راه، به هم رسیدند و مثلثی متساوی الاضلاع تشکیل دادند. بعد با حرکت دیگری از چوب دستی ها، این مثلث ناپدید شد. اندکی گرد و خاک برخاست و دوباره نشست. اکنون نیمی از کار انجام شده بود. هر کدام، روی همان نقطه، جسم دیگری قرار دادند. با اشاره دیگری از چوب دستی، شروع کرد به رشد. گویی می خواست آن مثلث را به سه قسمت تقسیم کنند. این سه، مستقیم به سمت خانه می رفتند. به محض این که به دیوارها رسیدند، نامرئی شدند. اما آن سه می دانستند که هر کدام به رشد خود ادامه می دهد تا این که به هم برسند. حال یک کار دیگر مانده بود. البته برای آن موقع. هر سه به سمت قرارگاه رفتند. نوک چوب خود را به سمت زمین گرفته بودند. برای این که ارتباطی بین خانه و محل استقرار ایجاد کنند. این گونه می توانستند استراق سمع نمایند. وقتی به محل مورد نظر رسیدند، اتصال را به آن مکان چسبانند و کار آن روز کامل شد. سیریوس رو به آن سه کرد و گفت:

«موفق باشید. هر خبری شد بلافاصله به من خبر بدین. باشه؟»

«باشه. حتماً»

«خداحافظ»

آن سه نفر که در قرارگاه مانده بودند، اکنون می توانستند تمام صداهای داخل را به راحتی بشنوند. اگر می خواستند داخل خانه را ببینند، باید چشمانشان را می بستند و جسمی را که باعث اتصالات آن جادوها می شد در دست می گرفتند. در



حالت عادی، این امری بسیار غیر اخلاقی بود. اما شرایط طوری بود که مجبور بودند. تازه آن ها اجازه نداشتند همینطور داخل خانه را تماشا کنند. اگر خبر خاصی می شد یا صدای غیر منتظره ای شنیده می شد یا این که صدای ناآشنایی می آمد، آن ها باید برای شناسایی اقدام می کردند و درون خانه را تماشا می کردند. خوشبختانه طلسم های فرد و جورج، فوق العاده کار کرده بود و توانسته بود از سد دفاعی آن خانه بگذرد.

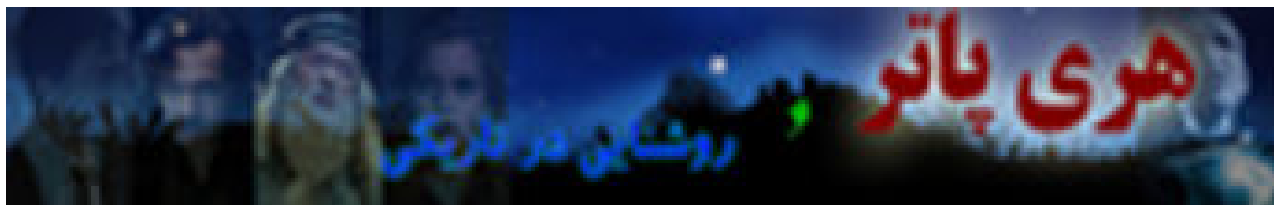
سیریوس در نقطه دیگری ظاهر شد. با کمی تلاش، توانست محل استقرار را بیابد. همان عمل را باری دیگر انجام داد. در هر محل، بیست دقیقه وقت می رفت. خوشبختانه در بعد از ظهر هم کلاسی نداشت. به راحتی می توانست کارهای ارتش را انجام دهد.

سه ساعت گذشته بود. اکنون همه اعضای ارتش که به مأموریت رفته بودند، مشغول استراق سمع از داخل آن خانه ها بودند.

حدود غروب بود. جینی به میزان قابل توجهی موفق شده بود. فقط سه ساعت دیگر زمان نیاز داشت. آن موقع بود که دیگر موفق شده بود. هری هم چنان مشغول سعی و تلاش بود. هرچه کوشیده بود نتوانسته بود. اعصابش حسابی خرد شده بود. حتی غذا هم نخورده بود. از سر صبح. رفت و آمد مداوم افراد وزارت خانه هم مزید بر علت شده بود. دیگر اعصاب معصاب نداشت. از همانجا به کنار دریاچه هاگوارتز آپارات کرد. گرسنه بود. دابی را صدا زد.

«قربان هری پاتر. کاری با دابی داشت؟»

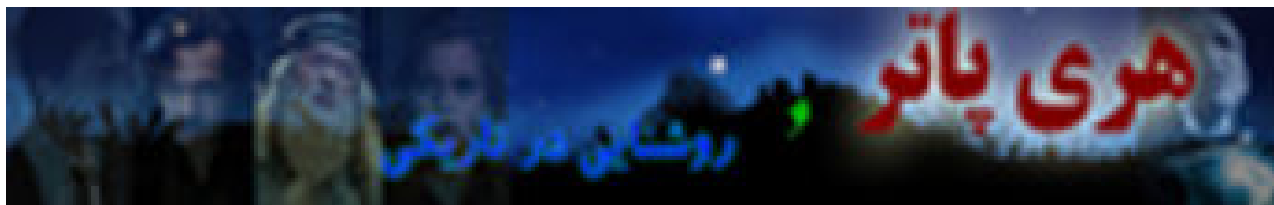
«آره دابی. خیلی گرسنه. یه چیزی برام بیار لطفاً»



– «چشم قربان هری پاتر»

خیلی خسته شده بود. احتیاج به انرژی داشت. لحظه ای بعد، دابی کنارش ظاهر شد و سینی بزرگی دستش بود. هری همانجا کنار دریاچه نشست و مشغول خوردن شد. انرژی به درون رگ هایش جریان می یافت. قدرت به بدنش باز می گشت. کم کم اطرافش را بهتر درک می کرد. امواج سنگینی از طلسم ها بر می خاست و هری آن ها را درک می کرد. خوشبختانه افرادی که دعوت کرده بود با موفقیت عمل کرده بودند. حال که به خود بازگشته بود، احساس می کرد که چقدر فضا شاد است. خیلی شاد. لبخندی ناخودآگاه به لبانش شتافت. به جینی نگریست. به نظر می رسید که جینی هم راضی باشد. مطمئن بود که او می تواند.

این همه مدت که در وزارت خانه مانده بود تا راه گشودن آن در را بیابد، حسابی خسته اش کرده بود و اعصابش را حسابی به هم ریخته بود. اکنون چهره جینی را می دید، تمام خستگی هایش به در شد. آماده بود. نور نقره ای رنگی را دید که به سمت درون قلعه می شتافت. احتمالاً از طرف اعضای محفل یا ارتش بوده است. مسئولیت ارتش اکنون در دست سیریوس بود و از نظر محفل هم خیالش راحت بود. پس لحظه ای روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست. سعی کرد تمام خستگی و کوفتگی بدنش را رفع کند. با تمرکز و کمی زمان این امر را به ثمر رسانید. چشمانش را گشود و به آسمان نگریست. ابری بود. آن شب، ماه کامل بود. شاید بهترین موقع همان وقت باشد. امشب که ماه کامل است، می تواند راحت تر گری بک را بیابد و طلسم مورد نظر را روی او انجام دهد. آری. اکنون



موقع آن است. ناگهان سگی نقره ای به سمتش شتافت. رو در روی او ایستاد و صدای سیریوس در سرش پیچید:

«هری؟ کجایی؟ هرجا هستی خودتو سریع برسون به قلعه. اتفاق بدی قراره بیفته. زود باش. من تو دفتر مدیر هستم»
چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ وقت نداشت که این همه راه را برود.
پاق...

سه نفر به هوا پریدند. هری گفت:

«ببخشید. چه اتفاقی افتاده؟»

«تو با این آپارات هات خودت و ما رو به کشتن میدی»

«می گم چی شده؟»

سیریوس گفت:

«گزارش رسیده که قراره امشب و لدمورت به اینجا حمله کنه»

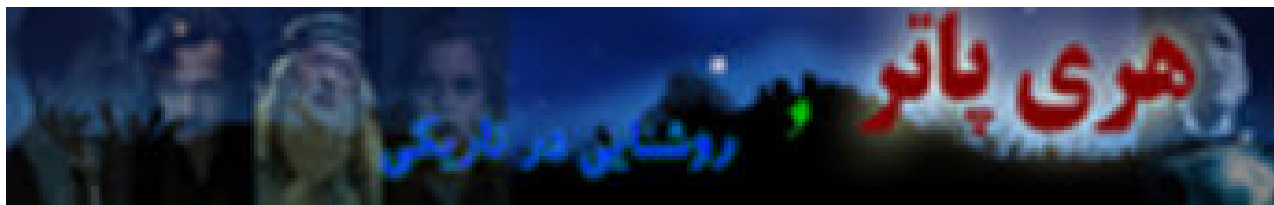
«چی؟ امشب؟ کی؟»

«به محض این که ماه از پشت ابر بیاد بیرون»

«وای. کار جینی هنوز تموم نشده. باید یه کاری بکنیم. باید زمان حمله شونو عقب بندازیم»

«هری؟ اگه از جنگل یا دریاچه بخوان بیان باید چی کار کنیم»

«نگران نباش سیریوس. سانتور ها و گراپ می تونن هر کسی رو که بخواد بیاد سرگرم کنن. اگه کار جینی زودتر تموم شه، نگرانی نخواهیم داشت. اگه کار جینی موفق انجام بشه، هیچ کدوم از موجودات و لدمورت نمی تونه کاری از پیش بیره.»



من نگران مارهام. فکر می کنم و لدمورت مارهاش و خصوصاً ناجینی رو فرستاده باشه به جنگل ممنوعه. همینطور سعی کرده که گرگینه ها رو مستقر کنه. من میرم به جنگل»

«چی؟ دیوونه شدی؟ می خوام بری وسط اون همه گرگینه؟»

«نگران من نباش. من می تونم مواظب خودم باشم. یه نقشه دارم که اگه درست اجراش کنم دیگه از گرگینه ها هیچ آسیبی نمی بینیم. من باید برم جاشونو پیدا کنم»

«منم باهات میام هری»

«نه. بچه های ارتش به تو احتیاج دارن. رون و هرمیون رو هم خبر کن. وقتی کار جینی تموم شد یکی باید کنارش باشه و بهش برسه. دابی رو هم خبر کنین. بهش بگین احتمالاً امشب باید کارشونو شروع کنن. آماده باشن. من سعی می کنم زود برگردم. هر خبری شد به من خبر بدین»

«شنل نامرئی رو می خوام؟»

«نه. می دونی که من بهش احتیاجی ندارم»

«مواظب خودت باش هری»

«مطمئن باش که هستم. خداحافظ»

هری درست کنار جنگل ممنوعه ظاهر شد. نگاهی به جینی انداخت و در دل آرزو کرد که موفق شود و هر چه زودتر کارش را انجام دهد. نامرئی شد و قدم به تاریکی گذاشت.

پایان فصل سی و ششم